ماجرای سیرک

مارتین ویدمارک
تصویرگر: هِلِنا ویلیس

مترجم: نامدار ناصرقصری

فصل اول

جیب‌برها و بستنی

در شهر کوچک واله‌بی تابستان است. خورشید تمام روز تابیده و هوا چنان گرم اســـت که انگار آسفالتِ خیابان می‌لرزد.

وقتی لاسه و مایا سوارِ دوچرخه به تقاطع خیابان موزه و خیابان کلیسا می‌رسند، کسی با صدای بلند می‌گوید: «سلام بچه‌ها!»

رییس‌پلیس جلوی کیوســـک کوچکِ نزدیک کلیسا ایســـتاده و بســـتنی قیفی لیـــس می‌زند. لاســـه و مایا دوچرخه‌هایشان را کنار پیاده‌رو نگه می‌دارند.

کیوسک
منوی بستنی
۱ گلوله ۱۰ کرون
۲ گلوله ۱۵ کرون
۳ گلوله ۲۰ کرون
یا

رییس‌پلیس یک آشـــنای قدیمی است و لاسه و مایا همیشه از صحبت کردن با او خوشحال می‌شوند.

رییس‌پلیس می‌گوید: «چه روز فوق‌العاده‌ای. چنین روزی جان می‌دهد برای بستنی خوردن، مگر نه؟»

لاسه می‌گوید: «من و مایا داریم می‌رویم ساحل شنا کنیم.»

رییس‌پلیس می‌خندد: «خـــوش به حالتان.» و ادامه می‌دهد: «ســـهم پلیسِ بیچاره‌ای مثـــل من چیزی جز زحمت و دردسر نیست ـ هر روز و هر شب.»

لاسه و مایا به همدیگر نگاه می‌کنند و چشمک می‌زنند. به‌نظر نمی‌آید رییس‌پلیس کمرش زیر بار وظایف روزانه خم شده باشد.

مایا از سر کنجکاوی می‌پرســـد: «الان سرتان خیلی شلوغ است؟»

لاســـه و مایا با کمکِ هم بنـــگاه کارآگاهی کوچکی را اداره می‌کنند و مایا همیشـــه به دنبال ماجراهای جدید و هیجان‌انگیز است.

رییس‌پلیس می‌گوید: «در حقیقت نمی‌بایستی برای شما تعریف کنم، اما شـــما قبلاً به من کمک کرده‌اید و می‌توانید رازنگه‌دار باشید، مگر نه؟»

لاسه و مایا به نشـــانه‌ی موافقت مشتاقانه سرشان را تکان می‌دهند.

رییس‌پلیس به جلو خم می‌شـــود، صدایش را پایین مـــی‌آورد و پِچ‌پِچ‌کنان می‌گوید: «جیب‌بُر! در ســـیرک، بیرون شهر! دیروز در نوبتِ اول نمایش وسایل چند تا از تماشاگران را دزدیده‌اند.

من به کلانتری شهرهای دیگر تلفن زده‌ام. سیرک در هر شـــهری بوده، آن‌جا هم این اتفاق افتاده. در همه‌جا

تلفن همـــراه، گردنبند و کیف پول تماشـــاچیان مفقود شده.»

بعد متفکرانه ادامه می‌دهد: «... و وقتی ســـیرک از شهر خارج شده، دزدی‌ها هم تمام شده. همه‌چیز گواه بر آن است که در سیرک یک دزد وجود دارد.»

رییس‌پلیـــس کمی بیشـــتر به جلو خم می‌شـــود و چشم‌هایش به دو روزنه‌ی باریک تبدیل می‌شود.

لاســـه می‌بیند که گلوله‌ی بستنی دارد از قیف بیرون می‌افتد. رییس‌پلیس با صدای آهســـته می‌گوید: «من خودم امروز عصر بـــه آن‌جا می‌روم. برای تجســـس. البتـــه با لباس شـــخصی. در هـــر دو نوبـــتِ نمایش، ســـاعت شـــش و هشـــت عصر. فقط آدم باتجربه‌ای مثـــل مـــن می‌تواند مـــچ یـــک جیب‌بر حرفـــه‌ای را بگیرد.»

بســـتنی رییس‌پلیس از قیفش لیز می‌خورد و شلپی می‌افتد روی پیـــاده‌رو. او با دلخوری بـــه پاهایش نگاه می‌کند، ولـــی در همان زمان تلفن همراه در جیبش زنگ می‌زند.